

درک متقابل



«جان» دوست صمیمی «جک»، طی راه مسافرت‌شان، پس از سفارش صبحانه در رستوران، به «جک» گفت: «یک لحظه منتظر باش، می‌روم یک روزنامه بخرم.»

۵ دقیقه بعد، «جان» با دست خالی برگشت و در حالی که غرغر می‌کرد، با ناراحتی، خودش را روی صندلی انداخت.

«جک» از او پرسید: «چی شده؟»

«جان» جواب داد: «به روزنامه‌فروشی روبه‌رو رفتم. یک روزنامه‌ی صبح برداشتم و ۱۰ دلار به صاحب دکه دادم. منتظر بقیه‌ی پول بودم اما او به‌جای این که پولم را برگرداند، روزنامه را هم از بغلم درآورد و به من گفت که الان سرم خیلی شلوغ است و نمی‌توانم برای کسی پول خرد کنم. فکر کرد من به بهانه‌ی خریدن یک روزنامه می‌خواهم پولم را خرد کنم. واقعاً عصبانی شدم.» «جان» در تمام مدت خوردن صبحانه، از صاحب روزنامه‌فروشی شکایت می‌کرد و غرمی‌زد که او مرد بی‌ادبی‌ست. «جک» در حالی که دوستش را دلداری می‌داد، حرفی نمی‌زد. پس از صرف صبحانه به «جان» گفت که یک لحظه منتظر باشد و بعد، خودش به همان روزنامه‌فروشی رفت.

وقتی به آن‌جا رسید، با لبخندی به صاحب روزنامه‌فروشی گفت: «آقا، ببخشید! اگر ممکن است کمکی به من کنید. من اهل این‌جا نیستم. می‌خواهم روزنامه بخرم اما پول خرد ندارم. فقط یک ۱۰ دلاری دارم. معذرت می‌خواهم، می‌بینم که سرتان شلوغ است و وقت‌تان را می‌گیرم.»

صاحب روزنامه‌فروشی در حالی که به کارش ادامه می‌داد، یک روزنامه به «جک» داد و گفت: «بیا، قابل ندارد. هر وقت پول خرد داشتی، پولش را به من بده.»

وقتی «جک» برگشت، «جان» پرسید: «مگر یک نفر دیگر به‌جای صاحب روزنامه‌فروشی در آن‌جا بود؟»

«جک» خندید و به دوستش گفت: «دوست عزیزم، اگر پیش از هر چیز، دیگران را درک کنی، به‌آسانی می‌بینی که دیگران هم تو را درک خواهند کرد اما اگر همیشه منتظر باشی که دیگران درک کنند، همیشه به‌نظرت بی‌منطق می‌رسند؛ اگر **با درک شرایط مردم از آنان تقاضایی بکنی، به‌راحتی برآورده می‌شود.**»

<http://mstory.mihanblog.com>